

پنجام

www.KetabFarsi.com



کتابکار

عزیز نسین

ترجمہ: رضا سہراہ



ق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی فروغی است

عزیز نسین تا کنون سه داستان
بزرگ نوشته که بنظر خودش
«پخمه» از همه جالبتر و شیرین
تر است و شما در خلال مطالب آن
خیلی چیزها یاد خواهید گرفت
اسم اصلی این داستان
«تک دلیک» است و بد لایلی که
بحث آن موجب طول کلام
میگردد نام (پخمه) را که کارا کتر
قهرمان کتاب است برای آن
انتخاب کردیم، بجبهاتی قسمت اول
این داستان کمی تغییر داده شده
و از ترجمه قسمتی از آن صرف نظر
گردید.

www.KetabFarsi.com

« مترجم »



مهندسی کوتاه درباره عزیز نسین

عزیز نسین یکی از چهره های معروف ادبی جهان است که آثار طنز آمیز او در اکثر کشور های اروپائی طرفداران زیادی دارد .

عزیز نسین سال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیآ آمد . مدتی افسر ارتش بود بعدها از کار ارتشی کناره گرفت با اینکه تخصصش در رشته مهندسی ساختمان است منحصرأ به نویسندگی پرداخت .

عزیز نوآوری پیشرو است که وارث هزل نویسی ترکیه بشمار میرود . این نویسنده چیره دست با ساده نویسی و پشتکار زیاد و درک عمیقی که لازمه هزل نویسی است ، داستانهایش را با سبکی جدید و محتوبائی متنوع عرضه میکند .

دید سالم و روشنی که دارد امکان وسیعی برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار مکررات نباشد .

۳۵ سال است «عزیز» چیز مینویسد در این مدت نویسندگان بزرگی مانند ارجمندا کرم - عثمان جمال - رشاد نوری - محمود یسر ، در آسمان ادب ترکیه درخشیدند اما هیچکدامشان (عزیز) نشدند .

عزیز زبان فرسوده ای ادبی را که دست و پا گیر بود کفار گذاشت و زبان ساده ای مردم را برگزید و از منبع پیرشار ادبیات ملی هم غفلت نکرد .

همین دو حسن بزرگ بود که موجب شد در چهار مسابقه
بزرگ بین‌المللی بین ۷۵ کشور جهان مقام اول را بدست بیاورد،
اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته بایشتهکار و علاقه‌ی فراوانی
مینویسد نه تنها داستان و رمان بلکه شعر . انکتدت . نمایشنامه .
چرت و پرت . هر چه بزیانش بیاید .

در این راه لطمه‌ی فراوان دیده و بارها به زندان افتاده اما
باز هم مینویسد .

اصرار نداشته باشید بدانید چرا سروکار من به زندان افتاد، هر چه بود دست و بالم بندشد و تا آمدم بخودم بجنبم مرا از پله ها پائین فرستادند! و از مخلص با همه «اهن» و «تولب» و اسم و رسم عکسبرداری و انگشت نگاری کردند و بعد هم مثل ظرف آشغال که خانمها از لای درب دست رفتگر محل میدهند بنده را هم تحویل (بند) دادند !!!

www.KetabFarsi.com

نمیدانم شعاهم این منظره را دیده‌اند؛ سابقاً بچه های شیطان و بازیگوش گربه‌ای را توی کیسه‌ای می‌انداختند و مدتی دور سرشان توی هوا چرخ میدادند، بعد گربه را از کیسه بیرون می‌آوردند و موشی جلو می‌آورد و می‌انداختند گربه‌ی بیچاره چنان گنج و منگ بود که تا مدتی حتی موش را نمیدید و با او توجه نمی‌کرد !!!

آنرور هنگامیکه من وارد کریدور زندان شدم این حالت عیناً در وجودم پیدا شد، بقدری ناراحت و گنج بودم که حتی حرفهای دو سه نفری را که اطرافم جمع شده بودند و دل‌داری‌م میدادند نمی‌شنیدم.

اما از آنجائیکه انسان در برابر حوادث نرمش زیادی دارد و در مقابل پیشآمدها خیلی زود تسلیم میشود، من هم زودتر از آنچه فکر میکردم حالم تغییر کرد.

بخصوص حادثه‌ای که پیش آمد بیشتر باین تغییر حالت من کمک کرد.

توی شن و بش غم و غصه بودم و مثل بچه‌های یتیم زافوهایم
را بغل کرده و ماتم گرفته بودم که سروصدائی در کریدور ها بلند
شد و عده زیادی از ندانی‌ها بطرف درخردچی راه افتادند ، بعضی
ها باخنده و شوخی و عدای با سر و صدا چیز هائی میگفتند ، که از
میان همه‌ی آنها من کلمه (پنجمه) را می فهمیدم ، معلوم شد زندانی به
تازه‌ای را دارند می‌آورند که با اکثر برو بچه‌ها آشناست هر کسی يك
چیری میگفت :

— بچه‌ها (پنجمه) را آوردند .

— اوه . سر و لباسشو ببین !

— چه آدم شده ا

— هنوز رختخوابش جمع نشده برگشت ا

— اینو می‌کن آدم حسابی ا

— آقای مهندس ولابی رو نیکا کنین !

غم و غصه خودم یادم روت ، مثل سایرین جلوی در رفتم و منتظر
شدم تا این (پنجمه) را که اینهمه بچه‌ها برایش ابراز احساسات
میکردند بهتر ببینم .

« سلیمان تنه فروش ، با صدای دور که اش گفت ،

— به بینید ایندفعه چکار کرده ا

« مراد خرس خفه کن ، از پشت سر جواب داد ،

— یا فرماندار شده ا یا خودشو بجای استاندارها قالب زده ا

« پنجمه » هنوز کاکاش تمام نشده بود و « بابا ذکریا » داشت

جیباشو با ررسی میکرد ، در ضمن بالحن شاداری گفت :

— پدر سوخته هنوز نرفته برگشتی ؟

« پنجمه » باز است مخصوصش خنده‌ی بلندی کرد ،

— راستش نتونستم دوری به شما را تحمل کنم !!!

یکی از مامورین از پشت میزش داد زد :

- بلیط دوسره خریدنه بودا!

«بابا زکریا» بازرسی شو تمام کرد . وقتی کیف پول او را

واکرد با اخم گفت :

- اینکته هفتی صد لیره وده وپانزده فروشه ا

- همیننه که هس .

- پدر سوخته بقیه رو کجا گذاشتی ؟

- بخدا همینه .

- معلوم میشه این دفعه چیزی به تورت نخورده ا

«بابا زکریا» کیف پول «پنجمه» را بدستش داد و واردش

کرد !!!

اگر کسی «پنجمه» را نمی شناخت خیال میکرد يك آدم

حسابی به ا

پالتویشم شتر . دستکش های چرمی ، کت و شلوار سیاه ،

و کفش های براقش مثل میلیونرها میماند .

بمحض اینکه وارد «بند» شد با تمام برو بچه هادست داد

واحوالپرسی کرد و بعد مثل کسیکه بخانه خودش آمده . بکراست

رفت توی ، اطاق لباسهاشو کند و رفت حمام !!

من هم عینطور يك گوشه ای نشسته بودم و این منظره را تماشا

میکردم خیلی دلم میخواست بفهمم چرا بابن آدم «پنجمه» میکنن ،

اما سردرد نمیاوردم

«پنجمه» مثل نازه دامادها تر گل وور گل از حمام بیرون آمد و در

حالیکه با اشاره سر با بچه ها احوالپرسی میکرد بکراست بطرف

کافه زندان رفت . مثل گاهی که بطرف آهن ربا کشیده میشود بی-

اختیار بطرف کافه رفتم «پنجمه» وسط بچه ها نشسته بود ، سرش را

راست گرفته و باوقار و متانت مخصوصی داشت چائی میخورد ، و داستان دوسه روز آرادیش را تعریف میکرد . یکهو چشمش بمن افتاد . .
نمیدانم چه چیزی درقیافه‌ی من دید که بالحن مخصوص و مؤدبی صدا کرد :

- آقا بفرمائین اینجا .

همه زندانی ها بمن نگاه کردند ، من که مثل بچه ها غریبی میکردم و يك گوشه‌ای ایستاده بودم ، دست و پاموگم کردم . پخمه بلندتر گفت :

- بفرمائید آقا . اینجا همه باهم برادران... تشریف بیاورید...
چرا غریبی میکنید ؟

میخواستم برگردم و برم سرجام اما بچه ها دستم را گرفتند و بردند پیش . «پخمه» و او بالحن آمرانه‌ای داد کشید :

- «قدری» يك چائی تمیز کارشو بکن .

بعد روشو کرد بمن :

- شما مسافرتازه تین ؟!

من بواشکی جواب دادم :

- بعله !

یکی از بچه ها باخنده گفت :

- هنوز نمك زندان را نچشیده ا

بچه ها خندیدند ، «پخمه» با چشمه‌های ریزش چشم غره‌ای به آنها رفت و از من پرسید :

- شفلتان چیه ؟

من سکوت کردم اما یکی دیگه جواب داد :

- روزنامه نویسه ا

«پخمه» يك نگاه خریداری بسرائای من انداخت و بعد

با بچه ها مشغول صحبت شد .

موقع شام «پنجمه» مرا به اطاقش برد و ازدوستان و رفقای

دوتا پتو و يك بالش برای من گرفت .

خلاصه اینقدر بمن محبت کرد که درد ورنج زندان را فراموش

کردم ، وقتی او دوتا ازیسکار های اعلى و خوشبو را آتش زد و

بدست من داد بدون مقدمه پرسیدم :

— شما چرا زندان آمده اید .

— برای خاطر کتلت ؟!

من تعجب کردم و پنجمه در حالیکه با صدای بلند میخندید ادامه

داد :

— جدی میگویم تمام بدبختی به من از چندتا تکه کتلت شروع

شد !!

مدتهاست انتقام همین کتلت ها را پس میدم . پنج شش ساله

که من خودم نیستم ، هر روز و هر هفته بيك قیافه درمیانم . الان هم

که پیش شما نشستم نمیدانم کی هستم . يك روز با زرس شدم يكوقت

دکتر شدم ، مدتی مهندس بودم خلاصه هرچی بکمی شده ام غیر از

خودم ، اگر يك نفر از عقب صدا کند علی ، احمد ، محمد ، حسن

من خیال میکنم با من کارداره چون صدا تا اسم دارم .

با حیرت پرسیدم :

— یعنی چی ، !!

— جواب این سؤال شما خیلی مشکل ، و باید مقدمه ای مفصلی برایش

چید . خلاصه اینکه سرنوشت آدم را خیلی زیر و رو میکند .

هوم هیچکس نمیدونه فردا چه اتفاقی برایش می افتد .

بلا در راه میرویم يك دفعه پامون به سنگ میخورده و یا اینکه می افتیم

توی جوی آب و همین موضوع باعث همیشه که از يك حادثه ای بزرگ جان سالم

بدر میبریم .

صبح از خونه بیرون می آیم برویم دنبال کاری که در نظر داریم ، يك دوستی سر راهمان سبز میشه و پس از احوالپرسی مارا بجائی میبره که در آنجا عاشق يك دختر خوشگل میشیم و بعد باهاش ازدواج میکنیم . یعقیده شما باین چیزها چی میشه گفت؟ هوم؛

اگر پایمان بسنك نمیخورد و با توی جوی آب نمی افتادیم و با اون دوست را نمیدیدیم زندگی ماشکلی دیگری میکردیم .

داستان منم نظیریکی از همین حوادث است که بخاطر خوردن چند تا کتلت مسیر زندگی عوض شد .

از این مقدمه چینی هاش داشت حوصله ام سر میرفت دلم میخواست زودتر اصل داستان را شروع کند ۱

پخمه يك محکمی بسبکاش زد و ادامه داد ؛

- آن روزها من شاگرد دبیرستان نظام بودم .

بعد یکبار سه سکوت کرد چشمهایش را بسفد و خت فیا فهاش نشان میداد که از یادآوری این خاطره خیلی ناراحت شده . آهی کشید و آرام آرام گفت ؛

. در این مدت چهها ب سرم آمده . از کجا بکجا آمدم . حیف که جوانی و نادانی دامنگیرم شد، و بادست خودم خاك توی سرم ریختم . اگر بدو نید در مدرسه چه شاگرد زرنگی بودم ، هر سال شاگرد اول ما دوم میشدم . در ورزش نظیر نداشتم سال آخر بود و یکمאה و نیم دیگر به دانشگاه افسری میرفتم .

در آن موقع ماشبها کشیک داشتیم و هر شب یکی از دانشجو ها میبایست کشیک بدهد ، یکی از وظائف کشیکچی ها نظارت در تقسیم خوراک بود ، هر وقت بر نامه ی غذائی ما عالی بود بهر کفکی میشد یکی ارفقا را برای کشیک انتخاب میکردیم .

بین ما یکنفر بود بنام «چنگر شاهین» هر وقت نوبت کشیکش

میشد بیداد میکرد، اما من برعکس همه ی بچه ها در این قسمت بی دست و پا بودم هر وقت میخواستم يك ظرف غذا از آشپز خانه کس برم بقدری دچار ترس و لرز میشدم که حد نداشت رنگم میپرید عرق از مهره های پشتم سرازیر میشد، بهمین جهت هم بچه ها اسم مرا گذاشته بودند «پنجه» و هر وقت عشقشان گل میکرد سر بر من می گذاشتند و مسخره ام میکردند . شبها موقع خواب یکی يتومو ورمیداشت یکی «شورتم» را میکشید ا «برهان شیپور» دهنشو پر آب میکرد و می پاشید توی صورتم . خلاصه اینقدر اذیتم کردند که تصمیم گرفتم منم مثل اونا بشم . يك شب که کشيك نوبت من بود بچه ها دستور دادند برم بر اشون از آشپزخانه غذای اضافی بیارم . این همان کاری بود که من میترسیدم گفتم :

«رفقا امشب «حقی بالیوس» افسر کشیکه، من نمیتونم این کار را بکنم . اگر به بفهمید در مورد میاره .

ولی رفقا ولم نکردند «هر کی میخاد باشه» .

«اگر میترسی بگو» بالاخره «شاخ» را توجیب ما گذاشتند و من با اینکه میدانستم «حقی بالیوس» چه آدم سختگیر و بداخلاقیه بطرف آشپزخانه رفتم «حقی بالیوس» از آن افسرهای قدیمی بود گرچه سواد و معلومات زیادی نداشت اما چون خیلی قوی و با تجربه بود همه بچه ها مثل سنگ ازش میترسیدند !

قیافه عجیبی داشت روی صورتش جای يك زخم بزرگی بود که قیافه اش را مردانه تر نشان میداد از حرکات جلف مخصوصاً بلند خندیدن دانشجوها خیلی بدش میآمد . دائم بمان نصیحت میکرد ، «سرباز باید همیشه صورتش سایه داشته باشد» او هیچوقت دانشجوها را کتک نمیزد ولی وای به وقتی که عصبانی میشد . سالی دو سه بار آن روش بالا میآمد و کسی که مورد بی مهری او واقع میکردید جای سالم در بدنش باقی نمی ماند .

یکدفعه «برهان شیپوری» را چنان کتک زد که بیچاره مثل توپ بازی از این دیوار به آن دیوار میخورد، وقتی هم بزمین افتاد تا آمدنی بلند نشد . .

پرسیدم :

- اسم این دوست شما چرا برهان شیپوری بود؟

پخمه صدای بلند خندید و جواب داد :

- هر کدام ما يك اسمی داشتیم ، و این اسمها همه دلیل و علتی داشت . برهان شیپوری همیشه گوش بزنگ شنیدن شیپورشام و ناهار بود .

بعد مکثی کرد و ادامه داد :

- این افسر مایک حسنی هم داشت، هر کس را تنبیه میکرد آخر سال باهر کلکی بود از امتحان قبولش میکرد و با اینکار تلافی کتک زدن را درمیآورد .

«صالح شمع» در درس جبر ضعیف بود هم‌هانش سر بر جناب سروان میگذاشت تا کتک بخوره و در امتحان قبول بشه . . . اما «حقی بالیوس» کلاه سرش نمبرفت . «صالح شمع» پشت سر او شیشکی می‌بست و صدای بزغاله در میآورد ولی حتی اهمیت نمیداد .

یکروز جناب سروان کفرش بالا آمد صالح شمع خوشحال شد خیال میکرد الان کتک را میخوره و نمره امتحان درست میشه، اما جناب سروان باز هم کتکش نزد گوشش را گرفت برد توی انبار و در را محکم بست، ماهه پشت در جمع شدیم و می‌خواستیم بفهمیم اون توجه خبره ۱۱

کوچکترین صدائی نمی‌آمد، یکی از بچه‌ها گفت «گمان می‌کنم کشتی»

بعد از چند دقیقه صالح آمد بیرون چشم‌هاش باد کرده بود، ازش سؤال کردیم «چی شده؟» با گریه جواب داد: «هر کاری کردم

کشکم نزد .

«پنجمه» دو تا سیکاردیگه روشن کرد و ادامه داد :

- بامشخصاتی که از این افسر گفتم و از بدشانسی کشیک من شبی افتاده بود که او کشیک بود و اگر میفهمید که من از آشپزخانه غذای اضافی کش رفتم حسابم را میرسید .

اما چاره‌ای را نبود کشیک را تحویل گرفتم ، هم کشیک من جوانی بود با اسم «بصری کتفی» این اسم را باین جهت روش گذاشته بودیم که هر وقت عصبانی میشد شانه چپش تکان میخورد . این «بصری کتفی» یکی از تنبل های روزگار بود بالاخره با هزار زحمت آسایشگاه را تمیز کردیم و قرار شد او کشیک آسایشگاه را بعهده بگیرد و من مامور آشپزخانه باشم و در عوض شش تا کتلت به او سرانه بدهم ! «بصری» قبول کرد . و ما آماده رفتن سرپست هایمان شدیم .

از آنجا که «هرچه سنگه برای پای لنگه» هنوز آفتاب غروب نکرده و هوا کاملاً تاریک نشده بود که خبر آوردند یکی از افسران ارشد برای بازرسی میاد .

فوراً تمام بچه‌ها سحر کلاس هاشان رفتند و من هم مشغول بازرسی آشپزخانه شدم ، این بازرس ها لیرتبه از من کنی آمده بود و چون خیلی خسته بود بازدید منحصراً کرد و قرار شد استراحت کند و بقیه بازرسی برای فردا بماند ،

«کمال زنکوله» پیش من آمد و گفت :

- نمیدونی این مارشال چند در شبیه تو بود ، اولش باور نکردم ولی وقتی شاهین ، و ه برهان شیپور ، و چند نادیکه از رفقایم هم این موضوع را تصدیق کردند فهمیدم شوخی نمیکنین .

حتی یکی از افسرها از من پرسید : «شما با این مارشال نسبتی دارید ؟» این حرفها مرا خیلی وسوسه کرد بعدی که دلم میخواست

همان شبانه برم و هار شال را ببینم.

شیپور حاضر باش زدند، همه دانشجو ها توی حیاط جمع

شدند .

جناب سروان «تاحسین» صدا کرد :

«سرگروه بان کشیک پیش» .

من فوری پیش دویدم پرسید: «کارها مرتبه ۱»

«بله جناب سروان» .

«خیلی خوب، شام را زودتر حاضر کنید» .

بعد از شام يك قابلمه پر کتلت برداشتم و بطرف اطاق بچه ها

راه افتادم مطمئن بودم که افسر کشیک خوابیده ولی باز هم احتیاط

کردم از کنار دیوار راه افتادم میخواستم از دري که پشت آسایشگاه

است وارد بشم .

این در مخصوص رفت و آمد بچه ها نبود و مسلماً آن موقع شب

کسی مزاحم من نمیشد، غافل از اینکه با عوض کردن راه مسیر زندگیم

عوض میشه .

اگر از همان پله های جلوی ساختمان بطرف آسایشگاه می رفتم

حالا بجای يك دزد سابقه دار يك ژنرال بودم .

پنجمه حرفش را قطع کرد غم عمیقی توی صورتش ولو شده

بود، مثل دختر کوچولوئی که عروسکش را از دستش گرفته باشند

بغض کردم، من برای اینکه دلداریش بدهم گفتم :

- هر کسی سرنوشتی داره ۱ آبنده دست خودمانیست .

اما معلوم بود که «پنجمه» این حرفها را قبول نداره، چشمهاش

برقی زد، سرش را بالا گرفت تا حرف بزند . و من که دیدم بحث

ما بجا های باریك میکشد پیشدستی کردم و پرسیدم :

- خوب، بعد چطور شد ؟

- وقتی وارد راهرو شدم دیدم یکنفر در راه بطرفم میاد. بچه‌ها حق نداشتند بعد از شیپور خواب از اطاقشان خارج بشوند فهمیدم او یکی از افسرهاست مخصوصاً از صدای قرچ قرچ چکمه‌هاش دانستم سروان «بالیوز» است.

چنان دست و پاموگم کردم که مثل موشی که گربه میبیند سر جام و ایستادم. لحظه خطرناکی بود اگر جناب سروان با قابلمه کثلت مرا میدید حسابم پاک بود.

در همان حالت گیجی و ناامیدی بدون اراده‌دری را که کنارش ایستاده بودم باز کردم و سرعت داخل اطاق شدم و در را بستم، صدای پای سروان نزدیکتر میشد پشت در اطاق که رسید ایستاد.

انگار يك چیزی توی دلم پاره شد، «خدا یا اگر مرا دیده باشه و بیاد تو تکلیفم چیه»

هرچه دعا بخاطر داشتم خواندم و بخودم فوت کردم که از دست جناب سروان جان سالم بدر ببرم.

دعای مستجاب شد و پس از چند لحظه جناب سروان راه افتاد و با قدم‌های شمرده دور شد.

يك کمی که حال جا آمد و حواس پنجگانه‌ام شروع بکار کرد صدای خرویف عجیبی بگوشم خورد تا بحال از بس ناراحت بودم متوجه این صدا نشده بودم سرم را برگرداندم که يك نفر روی تخت خوابیده و یکدست لباس ژفرالی روی دسته‌صندلی کنار تخت خواب آویزان بود. آه از نهادم در آمد «ای دل غافل چه بدبختی بزرگی من بیچاره چرا مثل دزدهای ناشی بکاهدان زده‌ام؟»

خرویف او مثل صدای یکدسته موزیک جهل نفری بود که کنترل آنها از دست رهبر ارکستر خارج شده باشد.

گوشم را به در چسباندم میخواستم مسیر حرکت جناب سروان را بفهمم. میدانستم که او برای سرکشی آسایشگاه‌ها می‌رود و

حتماً پس از چند دقیقه بر میگردود و من میبایست آنقدر توی آن اطاق
بمانم تا جناب سروان کارش تمام شود و به اطاقش برگردد

دل توی دلم نبود . «خدا یا نکنه این ژنرال بیدار بشه ؟ !
نکنه سروان موقع برگشتن سری توی این اطاق بکشه ۱۱؟»
قابلمه را یواشکی روی صندلی گذاشتم . در آنحال بدبختی
از دیدن یائین و بالا رفتن لحاف خنده ام گرفت .

وقتی ژنرال نفس میکشید پتو باندازه ده . پانزده سانت
بالا میآمد و هنگامیکه «پف» میکرد مثل بادبادکی که سوراخ بشه
پتو یکدفعه یائین میرفت .

نمیدانم چه بدبختی یقه ام را گرفت که فکر کردم لباسهای
ژنرال را بیوشم، پیش خودم فکر کردم که اگر جناب سروان باین اطاق
سرکشی کند وقتی مرا در لباس ژنرال ببیند متوجه موضوع نمیشود
و خیال می کند ژنرال بیدار است و مشغول مطالعه می باشد .

با سرعت لباسهایم را بیرون آوردم، لباس ژنرال را پوشیدم
کلاه راهم سرم گذاشتم و لباسهای خودم را زیر صندلی گذاشتم .

داشتم کلاه را روی سرم جا بجا میکردم که جناب سروان
بالبوز آهسته و بیصدا در را باز کرد و سرش را تا گردن بداخل اطاق
آورد، از دیدن من چنان یکه ای خورد که در را ول کرد و احترام
گذاشت و در چنان محکم بدیوار مقابل خورد که صدایش تانه کرد و دور
رفت «ای داد و ببداد . این بدبختی را چطور جبران کنم . ۱۲؟»

جناب سروان همانطور دست به بالا و با کمال احترام
پرسید ؟

- او امری دارید ؟

نمیدانستم جوابش را چی بدم دیدم اگر گفتگو طولانی بشه
هم ممکنه مرا بشناسه و هم ممکنه ژنرال از خواب بیدار بشه با اشاره
سرودست فهماندم که بیرون کار لازمی دارم و فوراً از اطاق خارج

شده بطرف انتهای راهرو حرکت کردم، جناب سروان هم همانطور دست بالا بدنبالم افتاد .

نمیدانید چه حالی داشتم. فکرم ابدأ کار نمیکرد و تمام حرکاتم غیرارادی بود، جناب سروان که گمان کرده بود ژنرال به توالی احتیاج دارد .

توی راهرو بطرف توالی دویدم و در را باز کردم ؛
- قربان همینجاست !

من اعتنا نکردم و همانطور با سرعت پیش رفتم .

برای اینکه بهتر وضع را پیش خودتان مجسم کنید . نقشه مدرسه را برای شما تعریف میکنم. ساختمان مدرسه در وسط محوطه ساخته شده و مکعب شکل بود در سرتاسر ساختمان راهروهای بزرگی بود که از چهار طرف پوسیده پله‌های کوتاهی بخارج میرفت .

در دو طرف این راهروها آسایشگاه های دانشجویان قرار داشت و جناب سروان وقتی دید من بطرف آسایشگاه هامیروم گداز کرد در آنموقع شب تصمیم بازرسی دارم . پرسید :

- قربان به آسایشگاهها تشریف میبرید ؟

نمیدانستم چه جوابی بدم، چطور از دست او فرار کنم؛ میدانستم اگر گیر بیفتم بلائی ب سرم میاره که تا آخر عمر توی بیمارستان بگم .
«خدا یا خودت رحم کن ،» همینطور که داشتم میرفتم نقشه میکشیدم که چکار کنم ،

توی کری دور بغیر از مادونفر، کسی نبود میدانستم رفقا همه خوابیده‌اند . یا اینکه خودشان را بخواب زده‌اند .

از این راهرو که رد شدیم به راهرو دست چپ پیچیدم . بنظرم رسید . وقتی جلو کلاس خودمان رسیدم یکدفعه بپریم توی اطاق و زیر پتو قایم بشم .

اما اینکار عملی نبود بچه‌ها بیدار میشدند و گندکار بیشتر

درمیآمد :

« خدایا چکار کنم ؟ تا صبح که نمیشود توی راه رو ها راه

رفت ؟ »

یکدفعه فکری بنظرم رسید چطور دوباره به اطاق ژنرال برگردم و در را از تو ببندم . جناب سروان آنجا کمتر میتواند مزاحم شود . این بد فکری نبود . همینطور تا ته راه رو رفتم و دوباره به راهروی اولی پیچیدم و بطرف اطاق ژنرال رفتم .

در اطاق ژنرال را کمی باز کردم ولی مثل آدمهای مارگزیده خودم را عقب کشیدم و در را بستم . ژنرال از خواب بیدار شده مشغول خوردن کتلت ها بود بهمین جهت متوجه من نشد و الا کند کار حسابی درمیآمد .

سروان « بالیوز » دوباره بدنبال من راه افتاد ، باز هم همان مسیر اولی را پیمودم . باز هم جناب سروان در توالی را باز کرد . من قدمهایم را تند کردم جناب سروان تند کرد . من باز هم تندتر راه افتادم ، جناب سروان هم تندتر حرکت کرد .

یکدفعه نمیدانم چه چیزی فهمید . و از چی مشکوک شد که دست انداخت شانه مرا بگیرد . من مثل ماهی از زیر دستش در رفتم و شروع بدویدن کردم . من میدویدم و جناب سروان یالیوز هم دنبالم میدوید . در همان حال دولباسهای ژنرالی را در میآوردم و به اطراف پرت میکردم .

در این سروسداها بچه ها از آسایشگاهها بیرون آمده و جلو در ها جمع شده بودند یکی میگفت :

« ژنرال چکار کرده که جناب سروان دنبالش میکنه ؟ »

دیگری میگفت :

« چرا ژنرال و جناب سروان بازی موش و گربه میکنند ؟ »

هر تیکه لباسی را که من در می آوردم و بزمین می انداختم

جناب سروان مجبور بود خم بشه و از زمین برداره که به لباسهای زنرال توهین نشه و همین موضوع باعث شد که من مسافت زیادی جلو افتادم .

از ترس بقدری خودم را گم کرده بودم که متوجه نشدم تا کفش هامو در نیارم شلوارم در نیامد! همینطور که می‌دویدم دکمه‌های شلوارم را باز می‌کردم شلوارم افتاد بروی پاها و ولی از توی کفشهام در نیامد، بهمین جهت با سر به زمین خوردم و جناب سروان هم که بسرعت دنبال من می‌آمد پیش من گیر کرد و سه چهار متر آن طرف تر روی زمین ولو شد! با هر زحمتی بود شلوارم را در آوردم و نا جناب سروان خواست بخودش بچسبند از جام بلند شدم و بطرف دیگر راه رو دویدم يك کمی هم بازیر شلوار دویدم و مثل باد وارد آسایشگاه خودمان شدم و شیرجه رفتم توی نخت خواب خودم و پیتورا ب سرم کشیدم .

پس از چند دقیقه جناب سروان در حالیکه لباس های زنرال را بدست گرفته بود وارد آسایشگاه شد و از عمام جلو در داد کشید .

« این کی بود ؟ »

میدانستم بچه‌ها ممکن نیست مرا لو بدهند . ولی باز دل توی دلم نبود .

جناب سروان دوباره سئوالش را تکرار کرد :

« زود باشید بگید ! »

اما از هیچکس کوچکترین صدائی در نیامد، مثل اینکه همه خواب بودند ! جناب سروان مرتبه سوم حرفش را تکرار کرد همه‌ی ما اخلاق او را خوب میدانستیم اگر کسی باهاش روراست تا می‌کرد گناهش را هر قدر هم بزرگ بود میبخشید ! اما اگر بهش (نارو) می‌زدند تا آخر دنیا و لکن معامله نبود .

چند دفعه خواستم از زیر پتو پیام بیرون لا خودم را معرفی

کنم اما این عمل من چیزی نبود که قابل بخشش باشد .
 بهمین جهت سرم را بیشتر زیر پتو فرو کردم و میکوشیدم که
 نفس هم نکشم .

جناب سروان چندتا فحش آبدار نثار اموات و پدرو مادر زُنرال
 قلابی نمود ا و بعد برای پیدا کردن او شروع ببازرسی تمام تختخواب
 ها نمود .

دل من (هری) ریخت و سرتایام شروع بلرزیدن کرد . خودم
 را بیشتر زیر پتو جمع کردم . روی تختخواب پهلومی (باصری بی کله)
 خوابیده بود جناب سروان از او سؤال کرد :

— دیدی کی بود ؟

(باصری) با صدای بلند جواب داد :

— نه ! ندیدم جناب سروان !

چون من بیچاره نتوانسته بودم کفشها مو در بیارم و از بدبختی
 يك پام هم از پتو مانده بود بیرون گیر افتادم . جناب سروان پامو
 گرفت و محکم کشید :

— بلند شو ببینم مادر مرده !

بازیرشلواری و زیر پیراهنی از زیر پتو آمدم بیرون . بچه‌ها
 که خنده‌شان گرفته بود با زحمت خودشون را نگه میداشتند .

جناب سروان داد زد :

— لباسها تو بیوش .

— لباس ندارم .

— یعنی چی ؟ لباسها تو کو ؟

— توی اطاق زُنرال مانده !

چشمهای جناب سروان از عصبانیت تنگ تر شد و داد کشید :

— خاك برسر مکه اطاق زُنرال رخت کنه !

من ساکت ماندم ، چشمهامو بزمین دوختم . و منتظر شدید